

شعر معاصر از عشق انسانی نهی است

اولین مشکل، تعریف ناپسامانی است، چون ممکن است چیزی که در نظر شما ناپسامانی است در نظر دیگری بسامانی باشد و نیز برعکس. مشکل دوم مسأله نسبی بودن قضایاست، در سنجش با کجا و کی باید این ناپسامانی را بررسی کرد؟ مشکل دیگر حوزه مفهومی فرهنگ است که عناصر سازنده آن شاید در یک حد و مرز قرار نگیرند. با اینهمه، در حدود برداشتی که من از مفهوم ناپسامانی دارم، و در قیاس با گذشته خودمان و با توجه به بخشی از مفهوم بومی فرهنگ، چند نکته را یادآوری می‌کنم. عمده‌ترین نشانه ناپسامانی انقطاع از گذشته و پیوستن به اکنون است. بگذارید از حوزه کار خودم، شعر و شاعری، مثال بزنم. پنجاه سال سابقه تجدید شعری داریم، بیست سال اخیر هم‌اش تجربه به دنبال تجربه بوده است، با وضعی که اگر از چند نفر محدود صرف نظر کنیم، انقطاع از گذشته در تمام آثار شعری ما محسوس است. حال اگر بعضی از همین حضرات تجربه‌گر، گاهی، نیم مصرعی از ابوحفص سعدی یا پاره‌ای از گاتاهارا در شعرشان بیاورند، این دلیل پیوند با گذشته نیست، خودش یکی از تظاهرات همان ناپسامانی است که وقتی ژرفای آن را بنگری نداشتن عمق عاطفی انسانی است. شعر معاصر ما عمق انسانی ندارد (کم دارد، بعضی استثناها را کنار بگذاریم) شعر که دیگر از مقوله رادار و علوم فضائی نیست که در این سرزمین نورسته باشد؛ قرن‌ها سابقه دارد، با قلدهایی که می‌دانید و می‌شناسید. می‌گویند در قرون اخیر شعر فرسوده شده بود و نیازی به تجدید نظر داشت.

پژوهشگاه علوم انسانی

رتال جان

بسیار خوب، نیما کرد و خوب هم از عهده برآمد. حالا نوبت آن است که زمینه انسانی و بشری این شعر را ژرفای بیشتری بدهیم. چه کار کرده ایم؟ نمی گویم عمق انسانی مولوی، نمی گویم ژرفی عواطف حافظ و خیام و... نه، در حد همین روزگار خودمان؛ از محمد اقبال لاهوری مثال می زنم. در مجموعه کارهای «تجربه گران» ما، یک صدم آن عمق انسانی که در آثار اقبال دیده می شود آیا هست؟ در این لحظه به طرز تفکر اجتماعی او کاری ندارم، شاید اگر معاصر مولوی هم بودیم طرز تفکر اجتماعی او را در بسیاری مسائل نمی بینیدیم. اما آنچه امروز از کار او می بینیم زمینه انسانی کار اوست؛ پیوندی است که با زندگی داشته. شعر معاصر ما می خواست پیوندی با زندگی برقرار کند، از مشروطه آغاز شد و در سطح مسائل روز جریان پیدا کرد بعد هم در بستر آرام تجربه های جماعتی بی کار و جنجالی، فروکش کرد. شاعر روزگار ما قبل از آنکه به زندگی و اقیانیت بیاندیشد به این میاندیشد که در تاریخ ادبیات آیا کدام تجربه را به نام او ثبت خواهند کرد؟ مثلاً در آینده خواهند نوشت که او برای نخستین بار کلمه دوچرخه را در شعرش به کار برده است یا ایماز علمی و عمیق و حیران کننده «اسیدسولفوریک بوسه های تو» را که نوعی تجدد شیمیائی در حوزه شعر است، به کار برده. تقریباً در همین حدود همه جنجالها قابل تصویر است و هر روز هم ماشاءالله در تزیید.

قدمای ما از یک سلسله عواطف سرشار بوده اند،

یعنی از نوعی اعتقاد و عشق و ایمان (متعلق این ایمان در اینجا هیچ مهم نیست) که آنها را از نوع این شوخیهای معاصر برکنار می داشته. آن نیرو امروز در ما نیست. چون از گذشته انقطاع حاصل کرده ایم و «اکنون» هم چیزی در آن عوالم به ما نبخشیده. این تپه بودن از آن نیرو است که کار را به تفتن های روزمره می کشد و همین چیزهایی که ما گرفتار ش هستیم. آن نیرو ناصر خسرو می ساخت یا ابوریحان بیرونی و جلال الدین مولوی، چون مسائل فرهنگ عصرشان برای آنها متعلق ایمانشان بود. طرز درس خواندن و درس دادن شان هم در قلمرو همان ایمان بود. خودمانیم از میان ما، کیست که اگر حقوق تمام وقت استادی را نگیرد حاضر شود دو ساعت مجانی در مدرسه ای تدریس کند؟ اول مسائل مادی، بعدش خدمت به میهن عزیز و گرامی. ببینید بنده ازدو حوزه نزدیک بخودم خبر دارم، گویا در دیگر جوانب فرهنگ ما نیز این قضایا صادق است و بیهوده نیست اگر تمام ناسامانی هارا نتیجه عدم ایمان بدانیم. گذشتگان ما ایمان مذهبی داشتند و در بعضی لحظه ها ایمان اجتماعی که سرشارشان می کرد. ما از خودمان و «من» هامان سرشاریم و این «من» های مصرف کننده مجالی برای ایمان باقی نمی گذارد.

دانشجو مثل استاد، استاد مثل دانشجو. اگر استاد به خاطر پول و حقوق تمام وقت درس می دهد دانشجو هم به خاطر «نمره الف» درس می خواند و حق لیسانس در اداره فلان. اما در قدیم اینطور نبود. من با همین عمر کوتاهم، زمانی

که در مدارس قدیم خراسان درس می‌خواندم صبح وقت طلوع آفتاب در زمستان و باه دور می‌رفتم از خانه‌مان به مدرسه ، به محضر درس استاد ادیب نیشابوری ، روی آن فرش حصیری هر روز چهار ساعت دوزانو می‌نشستم که دو یا سه درس او را استفاده می‌کردم و او هم پنجاه سال کارش این بود که صبح با طلوع آفتاب از خانه‌اش بیاید و روی همان حصیر بنشیند و تظاهر درس بگوید . آنچه او را طی پنجاه سال به این‌کار می‌کشید چه بود ؟ ایمان بود . من نیز در آن وقت که به آن رشته تحصیلات پرداختم از نوعی ایمان بی‌بهره نبودم . بعد که به دانشگاه رفتم اول نمره برایم مطرح شد و بعد لیسانس و بعد دکتری و بعد شغل و بعد معتمدات روزافزون شغل و در مرحله چندم ، چند ساعت هم درس دادن . . . شاگرد من هم که می‌آمد سر کلاس به همان اندازه من ایمان دارد .

همه‌جا صحبت از تلاش و جنبش در مسائل زندگی اجتماعی است ، اما تمام این تلاشها نوعی رفع تکلیف است نه حاصل نیروی ایمان و نمی‌دانم کدام انسان و کسب و کاری گسترش آن در میان مردم .
پهل جامع علوم انسانی

گرمیخته ، بازگردانید .
کمبود خلاقیت هنری و فرهنگی نیز حاصل فقدان ایمان است . شاعر یا هنرمند به جای آنکه از نیروی ایمان سرشار شود ، از خودش و «من» خودش سرشار است و طبیعی است که قبل از آنکه به تأثیر شعرش در اجتماع بیندیشد و به حرکتی که شعرش ایجاد می‌کند ، به این می‌اندیشد که وقتی در فلان تریا یا تلویزیون ، «من» این شعر

را می‌خوانم چه کسانی مرا خواهند دید یا عکسی که از «من» همراه نشر این دیوان در مجلات چاپ خواهند شد در کدام صفحه آن مجله قرار خواهد گرفت ؟ عنوانی که خواهند نوشت چه خواهد بود ؟ آیا «شاعر خوب» یا «شاعر بزرگ» یا «شاعر نسل» خواهد بود ؟

بر روی هم فقدان آن نیرو ، عامل اصلی تمام ضعفها در جوانب مختلف فرهنگ و ادب روزگار ماست و راه خروج از این نابسامانی ، ایجاد همان نیرو است .

عمق انسانی ، همیشه با اوج فرهنگ و هنر ما همراه بوده است . در طول تاریخ ، همواره شاهد این نکته بوده‌ایم که قله‌های ادب ما کسانی بوده‌اند که عمق انسانی کارشان جلب نظر می‌کند و من در شعر معاصر ، در جستجوی همان عمق انسانی هستم ، و اگر شعر معاصر با مردم هنوز پیوندی استوار برقرار نکرده ، در مرحله همین کمبود عمق انسانی است و اصولاً ارتباطی مستقیم هست میان عمق انسانی یک اثر و گسترش آن در میان مردم .